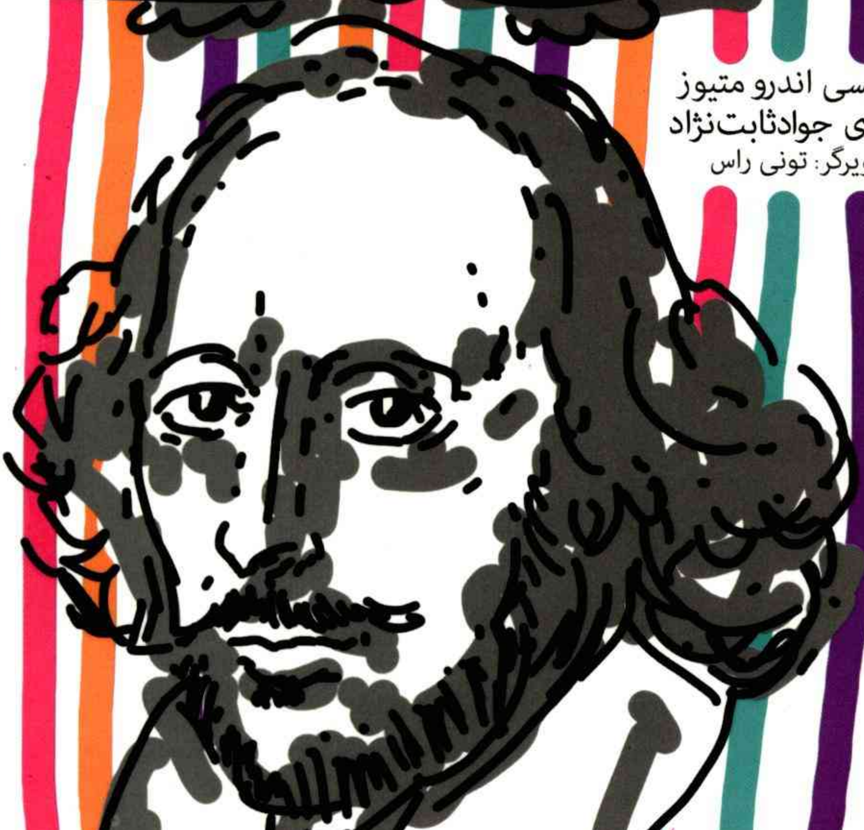
شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

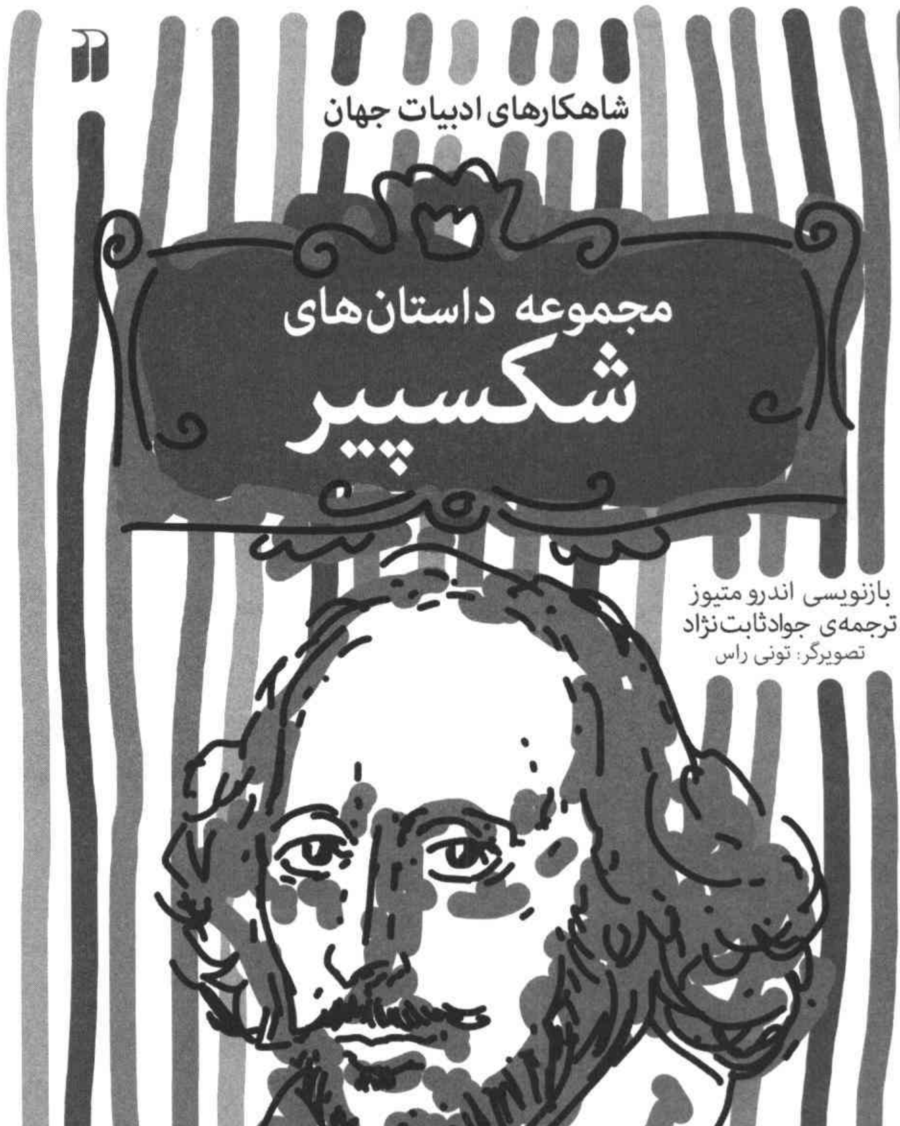
مجموعه داستان‌های
شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

به نام خدای مهربان



کتاب‌های قاصدک
واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر
دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱(۵ خط) ● تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ ● سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۳
www.zekr.co ● Email: zekr_publishery@yahoo.com

مجموعه داستان‌های شکسپیر

بازنوشته‌ی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس
ویراستار: پریسا همایون‌روز
طرح روی جلد: کیانوش غریب‌پور
مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سیدمهدی مظلوم)

چاپ چهارم

لیتوگرافی: کارا ● کد: ۹۰/۳۶۶
چاپ چهارم: ۱۳۹۵ ● تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
شابک: ۳-۳۷۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

سرشناسه: ماتیوز، اندرو، ۱۹۴۸ م، Matthews,Andrew
عنوان و نام پدیدآور: مجموعه داستان‌های شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز؛ ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد؛ ویراستار پریسا همایون‌روز
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک. مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. مصور.
شابک: ۳-۳۷۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر قبلا به صورت مجزا منتشر شده است.
موضوع: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ ـ ۱۶۱۶ م. اقتباس‌ها
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ثابت‌نژاد، جواد، ۱۳۴۰، مترجم
شناسه افزوده: همایون‌روز، پریسا، ۱۳۴۸، ویراستار.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۳ م ۲۱۳ م /VPZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۵۸۲۲۲

فهرست





داستان‌های شکسپیر

رومئو و ژولیت

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



رومئو

پسر لُرد مونتاگو



ژولیت

دختر لُرد کاپولت



بِن وولیو

دوست و پسر عموی رومئو



مِرکوتیو

دوست رومئو



تیبالت

پسر عموی ژولیت



لُرد کاپولِت



فریار لارنس



شاهزاده‌ی وِرونا



راهب

پیکِ لارنس



پرستار ژولیت

صحنه

ورونا در قرن پانزدهم

ولی مهربان!
چه درخششی از آن پنجره آشکار می‌شود؟
آن‌جا مشرق است و ژولیت مثل خورشید جلوه می‌کند.
رومئو

رومئو و ژولیت



خانه‌ی **کاپولت** در **ورونا** در آن شب گرم تابستانی روشن‌تر از همه جا بود. روی دیوار تالار فرشینه‌های ابریشمی آویخته بودند و نور شمعِ دوازده شمعدان بلوری روی سر حاضران نقاب‌زده‌ای که در تالار، می‌چرخیدند، رنگین‌کمانی ایجاد می‌کرد. خنده و موسیقی فضا را پر کرده بود.



در طرف دیگر تالار، کنار میزی پر از غذا و نوشیدنی دختر جوانی به نام **ژولیت** ایستاده بود که دختر **لرد** و **بانو کاپولت** بود. او نقابش را برداشت و موی سیاهش را باز کرد؛ به طوری کـه دور شانه‌اش پخش شد. چهره‌اش قرمز شده بود و برق می‌زد.

هر کسی که او را می‌دید، زیبایی‌اش را تایید می‌کرد. ولی گویا خودش آگاه نبود که کسانی او را نظاره می‌کنند.

چند قدم آن طرف مرد جوانی به او چشم دوخته بود. او در تمام عمرش چنان دلبری ندیده بود.





مرد جوان با خود اندیشید: «حتماً اشتباه کرده‌ام! اگر دوباره به او نگاه کنم، معلوم می‌شود که چشمانش خیلی به هم نزدیک و بینی‌اش خیلی بزرگ است یا این‌که دهانش خیلی گشاد است!» سپس مثل کسی که خواب باشد، آرام به طرف او رفت. مرد جوان نقابش را برداشت تا بتواند ژولیت را بهتر ببیند و هر چه بیشتر به او نگاه می‌کرد، چهره‌اش بی‌عیب‌تر به نظر می‌رسید.

رومئو بدون تأمل به طرف ژولیت رفت؛ تا این‌که خودش را در کنار او دید. به آرامی به ژولیت نزدیک شد.

ژولیت سرش را برگرداند. چشمان آرام و خرمایی رنگ او از تعجب گشاد شده بود.





در آن سوی اتاق، **تیبالت**، برادر زاده‌ی جوان و خشمگین **لرد کاپولت**، مرد جوانی را که در کنار **ژولیت** ایستاده بود، شناخت. او با عصبانیت به طرف در رفت و در آستانه‌ی خروج بود که عمویش آستینش را گرفت.

لرد کاپولت پرسید: «کجا می‌روی؟»

تیبالت پاسخ داد: «می‌روم شمشیرم را بیاورم. **رومئو** پسر **لرد مونتاگو** جرئت کرده تا وارد خانه شود!»

لرد کاپولت گفت: «او را رها کن.»

بین خانواده‌های **کاپولت** و **مونتاگو** خصومت شدیدی وجود داشت و شاهزاده‌ی **ورونا** از ترس خطر مرگ، هر گونه جنگی را بین دو خانواده منع کرده بود.

رنگ چهره‌ی **تیبالت** از شدت خشم پریده بود. او گفت: «ولی فردا **رومئو** پیش دوستانش لاف می‌زند که در تالار **کاپولا** حضور یافته و بدون اطلاع دیگران از آن‌جا گریخته است! او می‌خواهد ما ابله به نظر برسیم!»





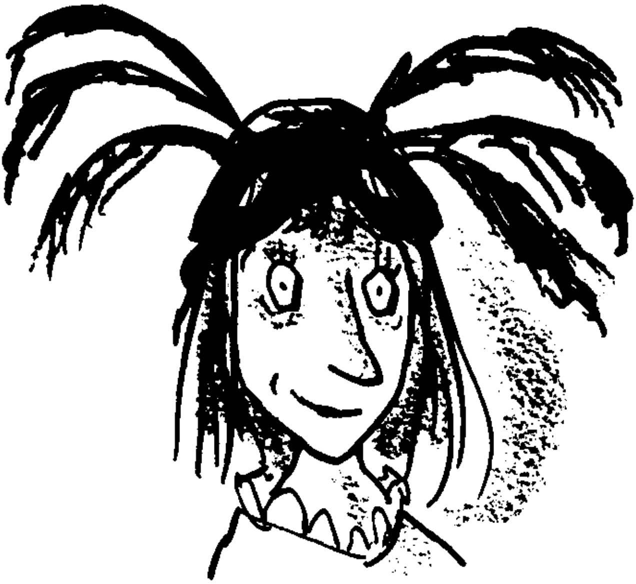
لرد **کاپولت** دستش را روی شانه‌ی **تیبالت** گذاشت و به او فشار آورد تا بایستد و گوش بدهد.

او گفت: «**تیبالت**! من به اندازه‌ی تو از **مونتاگوها** متنفرم. تا جایی که یادمان می‌آید، خانواده‌های ما همیشه با هم در حال جنگ بوده‌اند. اما سخن شاهزاده، حاکمیت قانون در این شهر است. از این به بعد، نباید جنگی وجود داشته باشد. متوجه هستی؟ حال چنان چه نمی‌توانی مثل یک مرد رفتار کنی، به اتاقت برو و مثل بچه‌ها قهر کن!»

تیبالت خودش را از دست عمویش رها کرد و به **رومئو** در آن طرف تالار نظر افکند.

سپس آرام گفت: «**مونتاگو**! هزینه‌ی امروز را باید بپردازی! من تو را وادار می‌کنم که بپردازی!»





ژولیت به موی خرمایی براق و چشمان خاکستری و حیرت‌زده‌ی مرد جوان که سرشار از شرم و تعجب بودند، نگاه گذرایی انداخت. نیمه لبخندی که روی دهان مرد جوان نقش بسته بود، باعث شد چهره‌ی ژولیت سرخ شود. او دریافت که نمی‌تواند از چهره‌ی مرد جوان چشم بردارد.



رومئو گفت: «بانوی من! اگر حضور من سبب رنجشتان شده، پوزش می‌طلبم.»

ژولیت با تبسم گفت: «آقا! حضور شما سبب رنجش نشده است و من هم نرنجیده‌ام.»



انگار نیروهای ناشناخته‌ای آنان را مانند پروانه‌ای دور شمع، جذب یکدیگر کرده بودند. گویی تالار و نوازندگان ناپدید شدند. به نظر می‌رسید که آنان تنها کسانی بودند که در این جهان زندگی می‌کردند.



سپس **رومئو** به **ژولیت** نگاهی انداخت و در فکر فرو رفت. با خود گفت: «همیشه وقتی که فکر می‌کردم عاشقم، مانند بچه‌ای بودم که مشغول بازی است. ولی اکنون واقعاً عاشقم. نمی‌دانم آیا او هم چنین احساسی دارد؟»



پیش از هر پرسشی، زنی مسن به طرف آنان شتافت. و به **ژولیت** گفت: «بانوی من! مادرت دنبال تو می‌گردد.»

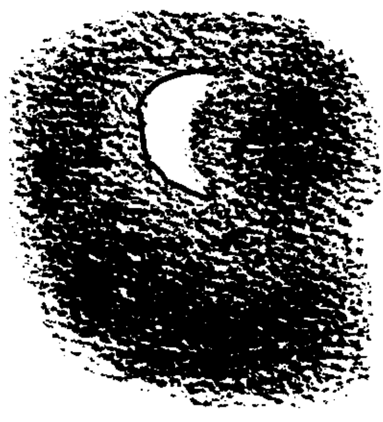
ژولیت اخم کرد، مأیوسانه شانه بالا انداخت و از آن‌جا دور شد.

رومئو بازوی پیرزن را گرفت و پرسید: «آن دختر را می‌شناسی؟»

زن گفت: «بله آقا، او **ژولیت**، دختر لرد **کاپولت** است. من از زمان طفولیت، پرستار او بوده‌ام. اکنون شما مرد جوان را هم می‌شناسم. اندرز مرا بپذیر و پیش از به وجود آمدن هر گونه مشکلی این خانه را ترک کن!»



ژولیت آن شب نتوانست بخوابد و تنها به **رومئو** فکر می‌کرد. هوا گرم بود و مهتاب روی درختان باغ می‌تابید. **ژولیت** به بالکن رفت، ولی به قدری از گفته‌های پرستارش ناراحت بود که متوجه زیبایی باغ نشد. او آهی کشید و با خود گفت: «چطور می‌توانم عاشق کسی باشم که باید از او بیزار باشم؟ آه! **رومئو**! چرا باید **مونتاگو** باشی؟ اگر با نام دیگری زاده شده بودی، می‌توانستم به تو بگویم که چقدر دوستت دارم!»





رومئو از تاریکی درختان باغ به قسمت مهتابی قدم گذاشت و گفت: «مرا عشق خود خطاب کن. تنها نامی که می‌خواهم، همین است!»



ژولیت از بالای بالکن به پایین نظری افکند و با تعجب گفت: «چطور به این‌جا آمده‌ای؟ اگر دستگیرت کنند تو را می‌کشند!»

رومئو گفت: «من از دیوار باغ بالا رفتم. بار دیگر باید تو را می‌دیدم! از لحظه‌ای که تو را دیدم، عاشقت شدم. می‌خواستم بدانم تو هم چنین احساسی داری یا نه.»

سیمای ژولیت از خوشحالی درخشید، ولی بعد، از تردید مات شد. او گفت: «چگونه به عشق تو اطمینان کنم؟ چطور اطمینان حاصل کنم که با سپری شدن امشب حرفت را فراموش نمی‌کنی؟»

رومئو به چشمان ژولیت نگاهی انداخت و انعکاس نور مهتاب را در آن دید. یقین داشت که هیچ وقت کسی را دوست نداشته است.



رومئو گفت: «فردا ظهر در کلیسای **فریار لارنس** همدیگر را می‌بینیم و ازدواج می‌کنیم!»

ژولیت خندید و گفت: «ازدواج؟ ولی ما تازه همدیگر را دیده‌ایم! والدین ما چه خواهند گفت؟»

رومئو گفت: «فکر می‌کنی لازم است چند بار دیگر همدیگر را ببینیم تا بدانیم که عشق ما محکم و واقعی است؟ آیا به خاطر نفرت خانواده‌هایمان باید جدا از هم زندگی کنیم؟»



ژولیت تا اندازه‌ای می‌دانست که ازدواج آنان دیوانگی و غیرممکن است. از طرف دیگر می‌دانست که اگر در آن لحظه **رومئو** را رد کند، ممکن است دیگر هرگز او را نبیند. و او مطمئن نبود که بتواند دوری **رومئو** را تحمل کند.

ژولیت گفت: «بله!، من عقیده دارم که احساس ما واقعی است! بسیار خوب. فردا ظهر در کلیسا می‌بینمت!»

به این ترتیب، روز بعد **رومئو** و **ژولیت** ازدواج کردند.



زنگ ساعت برج کلیسای جامع دو بار به صدا در آمد. میدان اصلی شهر زیر آفتاب داغ از گرما می‌سوخت و هوا موج‌دار بود. دو مرد جوان، کنار چشمه‌ای تکیه داده بودند. مردِ بلندتر که **مرکوتیو**، دوست نزدیک **رومئو** بود، دستمالی را توی آب فرو برد و صورتش را پاک کرد. سپس با بی‌حوصلگی پرسید: «او کجاست؟ یک ساعت پیش باید می‌آمد.»

دوست او، **بن وولیو**، پسر عموی **رومئو**، به بی‌حوصلگی **مرکوتیو** لبخندی زد و گفت: «حتماً کارهای مهمی او را گرفتار کرده است.»

مرکوتیو با دلخوری گفت: «حتماً دو چشمِ زیبا»

سپس نگاه گذرایی به آن طرف میدان انداخت و **رومئو** را دید که با شتاب به سوی آنان می‌آمد.

مرکوتیو با لحن تمسخرآمیزی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که ملکه‌ی پریان تو را در خواب با خود برده است!»





رومئو گفت: «خبرهای مهمی دارم! اما باید قول بدهید رازدار باشید!»

مرکوتیو به دوستش نگاه تندی کرد و گفت: «چه خبری؟»

رومئو گفت: «من عاشقم.»

بن‌وولیو خندید. **مرکوتیو** غرغر کرد و سرش را تکان داد و گفت: «تو همیشه عاشقی! کافی است دختری، زیر چشمی به تو نگاه کند تا دلت را ببرد.»

رومئو گفت: «این بار فرق می‌کند. من عاشقِ...»

صدایی خشن حرف آنان را قطع کرد. **رومئو** برگشت و **تیبالت** را با گروهی از افراد خانواده‌ی **کاپولت** دید. دست راست **تیبالت** روی قبضه‌ی شمشیرش بود.

تیبالت گفت: «شب قبل تو در خانه‌ی فامیل من بودی. اکنون باید بهای گستاخی‌ات را بپردازی. شمشیرت را بکش!»





چشمان **رومئو** از عصبانیت برق می‌زدند، ولی بعد آرام شد و گفت: «**تیبالت!** من با تو نمی‌جنگم. جنگیدن با تو مثل مبارزه با یکی از افراد خانواده‌ام است.»

تیبالت او را تمسخر کرد و گفت: «چرا بچه ننه؟ تو هم مثل بقیه‌ی **مونتاگوها** بزدلی.»

مرکوتیو با تعجب گفت: «**رومئو!** یعنی وقتی او به خانواده‌ات اهانت می‌کند، قصد داری ساکت بمانی؟»



رومئو گفت: «تو نمی فهمی. من حق انتخابی ندارم...»

مرکوتیو غرید: «ولی من ساکت نمی‌مانم!»

سپس شمشیر نازکش را که در نور آفتاب برق می‌زد، کشید و فریاد زد: «**تیبالت!** اگر مرد جنگی، من آماده‌ام!»





تیبالت در یک چشم به هم زدن شمشیرش را کشید و دو جوان با سرعت گیج‌کننده‌ای شروع به جنگیدن کردند.



رومئو درخواست کرد: «**بن‌وولیو!** کمکم کن تا جنگ را متوقف کنم!»

سپس پشت سر **مرکوتیو** رفت و شانه‌های او را از دو طرف گرفت. **تیبالت** از فرصت استفاده کرد، جلو رفت و نوک شمشیرش را درون قلب **مرکوتیو** فرو کرد. او **مرکوتیو** را به طور مهلکی زخمی کرد.



مرکوتیو در نفس‌های آخر آهسته گفت: «لعنت بر دو خاندان!»



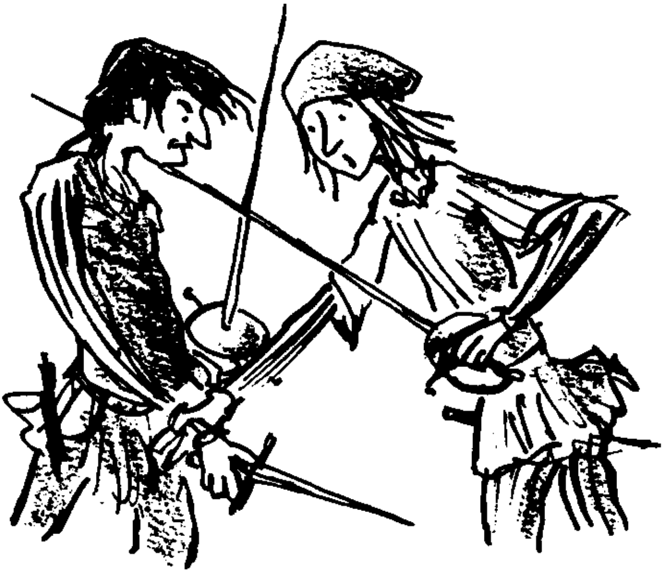
وقتی **رومئو** فهمید دوستش مرده است، خشم او را فرا گرفت و انزجار از **کاپولت‌ها** تمام وجودش را پُر کرد. **رومئو** شمشیرش را کشید و فریاد زد: «**تیبالت!** یکی از ما باید بمیرد و به **مرکوتیو** بپیوندد!»

تیبالت فریاد زد: «پس بگذار شمشیرهایمان معلوم کنند که چه کسی می‌میرد.»

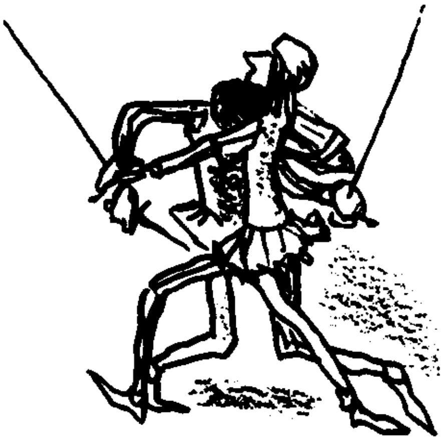
رومئو طوری به **تیبالت** ضربه زد که گویی او درختی بود که می‌خواست آن را بیندازد. **کاپولت‌های** تماشاچی ابتدا به ناشیگری **رومئو** خندیدند، ولی وقتی **تیبالت** به سمت مرکز میدان عقب‌نشینی کرد خندیدن آن‌ها قطع شد.

کاملاً آشکار بود که خستگی **تیبالت**، دفاع از خود را دشوار کرده بود.



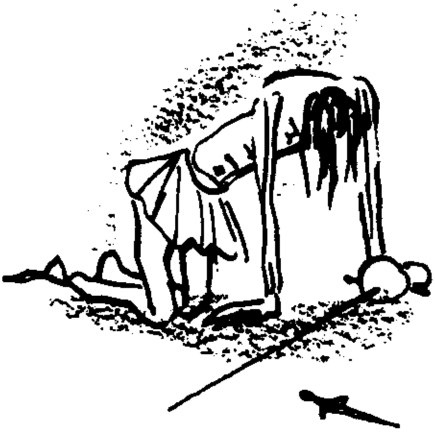


سرانجام، **رومئو** و **تیبالت** با شمشیرهای در هم قفل شده، روبه‌روی هم ایستادند. دست چپ **تیبالت** به طرف کمربندش رفت و خنجرش را در آورد.



رومئو با دیدن خطر دست چپش را دور مچ **تیبالت** حلقه زد و هر دو تلوتلوخوران، با هم کلنجار رفتند.

تیبالت یک قدم جلو گذاشت تا به **رومئو** پشت پا بزند، ولی تعادل خودش را از دست داد و هر دو دشمن روی زمین افتادند.



رومئو روی دست چپ **تیبالت** افتاد و نوک خنجر را در سینه‌ی **تیبالت** فرو کرد. او گرمی آخرین نفس‌های **تیبالت** را روی گونه‌اش احساس کرد.

یک نفر صدا زد: «زود باشید! نگهبانان شاهزاده!» و خانواده‌ی **کاپولت** متفرق شدند.



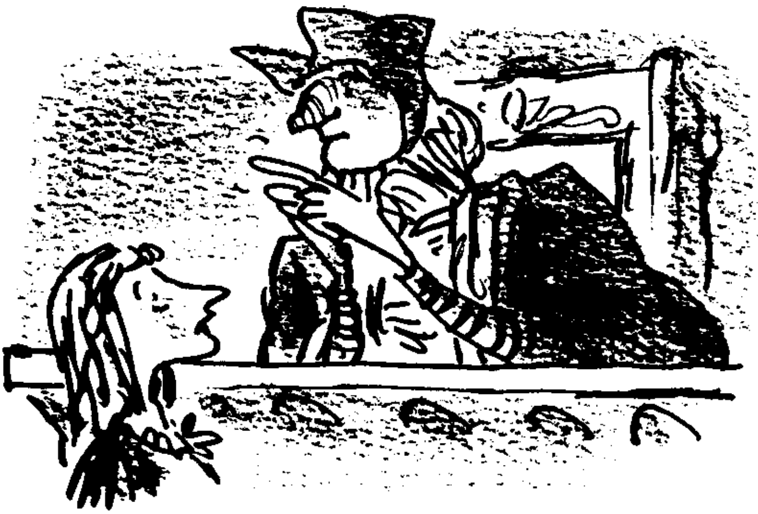
بن‌وولیو به **رومئو** کمک کرد تا سر پا بایستد و گفت: «حال، پیش از آن‌که خیلی دیر شود، بیا برویم.»

ولی **رومئو** آن را نشنید. او به جسد **تیبالت** خیره شد و خوب فهمید که چه کرده است. سپس مانند وزنه‌ای روی او افتاد.

رومئو با خود اندیشید: «من پسر عموی **ژولیت** را کشته‌ام! **ژولیت** نمی‌تواند عاشق قاتلی مثل من باشد! او هیچ وقت مرا نمی‌بخشد! چطور به خودم اجازه دادم چنین احمق باشم؟»

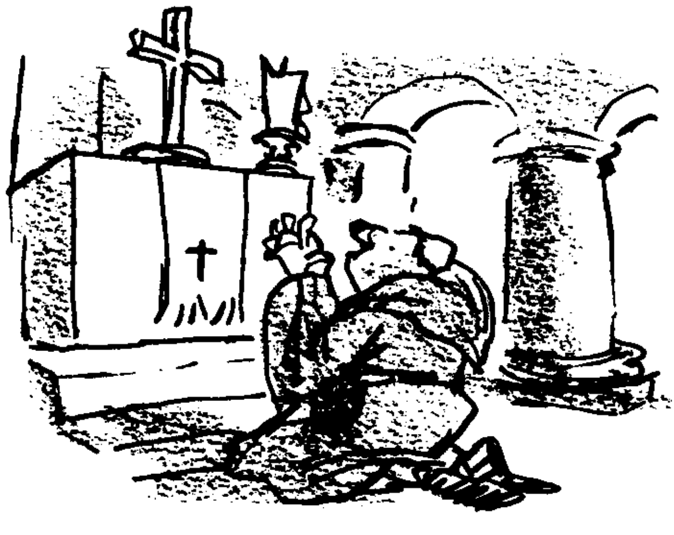
هنگامی که نگهبانان شاهزاده سر رسیدند، او هنوز به **تیبالت** خیره شده بود.





آن شب، شاهزاده‌ی **ورونا** راجع به **رومئو** قضاوت کرد و گفت: «امروز نفرت خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** به قیمت جان دو نفر تمام شد. من دیگر خون‌ریزی نمی‌خواهم. من از خون **رومئو** می‌گذرم، ولی او را به شهر **مانتوا** تبعید می‌کنم. او باید امشب از این جا برود و اگر از این به بعد در **ورونا** دیده شود، کشته می‌شود!»

وقتی خبر تبعید **رومئو** به گوش **فریار لارنس** رسید، او عمیقاً دلخور شد. پیش از آن، او **رومئو** و **ژولیت** را به ازدواج هم در آورده بود و امیدوار بود که روزی عشق آنان بر نفرت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** غلبه کند. ولی به نظر می‌رسید که نفرت آنان تشدید شده است. **فریار** بعد از صرف شام به کلیسا رفت تا برای عاشقان جوان دعا کند.





به محض آن‌که *فریار لارنس* جلوی محراب زانو زد، صدای گشوده شدن در کلیسا به گوشش خورد و کسی از راهرو به طرف بالا آمد. او برگشت و **ژولیت** را دید. **ژولیت** خودش را روی پاهای او انداخت و هق‌هق‌کنان گریه کرد.

ژولیت التماس‌کنان گفت: «*فریار لارنس*! کمکم کنید! پدرم می‌خواهد تا با کنت **پاریس** ازدواج کنم، ولی ترجیح می‌دهم به جای دست کشیدن از **رومئو** بمیرم.»



فریار لارنس با اصرار گفت: «فرزندم! مأیوس نباش. مطمئنی که نمی‌توانی با پدرت صحبت کنی؟»

ژولیت هق‌هق‌کنان گفت: «نمی‌توانستم نزد او بروم و راجع به **رومئو** با او حرف بزنم. من مرگ **تیبالت** را بهانه کردم و گفتم که به قدری مرا غمگین کرده که نمی‌توانم در مورد ازدواج فکر کنم. ولی پدرم گوش به حرفم نمی‌دهد و مراسم عروسی فردا انجام می‌شود.»

فریار لارنس ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: «فرزندم! برای تو و **رومئو** راهی وجود دارد، ولی خطرناک است.»



فریار لارنس بتری کوچکی پر از مایع آبی رنگ را از کیسه‌ی کمربندش بیرون آورد و گفت: «این مایع را همین امشب بنوش. تو به چنان خواب عمیقی فرو می‌روی که گویا مرده‌ای. والدین تو باور می‌کنند که مرده‌ای و تو را در مقبره‌ی **کاپولت‌ها** می‌گذارند. ولی ظرف دو روز بیدار، زنده و خوب می‌شوی.»

ژولیت گفت: «و **رومئو**؟»

فریار لارنس گفت: «من پیامی برای او می‌فرستم و همه چیز را توضیح می‌دهم. بعد از این‌که بیدار شدی مخفیانه به **مانتوا** برو.»

و به این ترتیب، صبحِ روز عروسیِ **ژولیت** با **کنت پاریس**، فریادهای پرستارِ او، خانواده‌ی **کاپولت** را بیدار کرد.





وقتی خبر مرگ **ژولیت** به **بن‌و ولیو** رسید، او با اسب مستقیماً به ***مانتوا*** و نزد **رومئو** تاخت. یکی از مسافرانی که از کنارش گذشت، راهبی بود که او را شناخت.

راهب به **بن‌وولیو** رسید و صدا زد: «***لرد بن‌وولیو***! از طرف ***فریار لارنس*** برای پسر عمویت **رومئو** نامه‌ای دارم!»

بن‌وولیو فریاد زد: «از سر راهم برو کنار. وقت توقف ندارم!»

راهب، **بن‌وولیو** را که در راه ***مانتوا*** با اسب می‌تاخت، نظاره کرد. با سرعتی که **بن‌وولیو** داشت، قبل از غروب آفتاب به شهر می‌رسید.





بن‌وولیو خبر مرگ **ژولیت** را به اطلاع **رومئو** رساند. دل **رومئو** شکست و ساعت‌ها در بسترش خوابید و گریست. هوا داشت تاریک می‌شد، ولی **بن‌وولیو** هنوز پهلوی **رومئو** بود و نمی‌دانست چگونه دوست غم‌زده‌اش را آرام کند.



حدود نیمه شب بود که **رومئو** آرام شد و توانست حرف بزند. او نشست و با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. سپس گفت: «باید نزد او بروم.»

بن‌وولیو به او یادآوری کرد: «شاهزاده تو را تبعید کرده است! دیده شدن در خیابان‌های **ورونا** به معنی مرگ توست.»

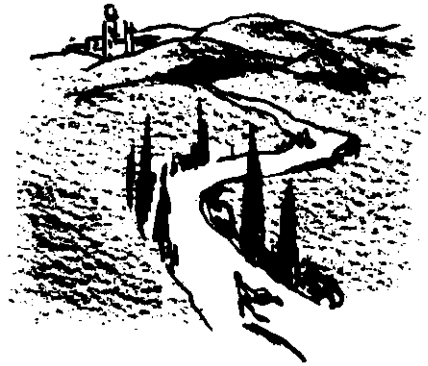
رومئو گفت: «من از مرگ نمی‌هراسم. بدون **ژولیت** زندگی من بی‌معنی است. برو مهتر را بیدار کن و بگو اسب مرا زین کند.»



پس از آن‌که بن‌وولیو رفت، رومئو صندوق چوبی پایین تختش را جست‌وجو کرد و بتری شیشه‌ای سبز رنگی حاوی مایع شفافی را پیدا کرد.

رومئو سوگند خورد: «این زهر را می‌نوشم تا در کنار ژولیت بمیرم!»

سپیده‌ی صبح، رومئو، مانتوا را ترک کرد و اجازه نداد بن‌وولیو او را همراهی کند. او با خروج از شهر، مسیر پر پیچ و خم حومه را پیش گرفت تا بتواند بدون آن‌که دیده شود، به ورونا برسد.



وقتی رومئو به شهر رسید، شب شده بود. او کلاهِ ردایش را پایین کشید تا چهره‌اش را پنهان کند. سپس پنهانی و به طور ناشناس از دروازه‌ی اصلی دیوار شهر عبور کرد و مستقیماً به طرف مقبره‌ی کاپولت رفت. گویا کسی در آن جا منتظر او بود؛ چون در باز و داخل مقبره با مشعلی فروزان روشن بود.



رومئو به اطراف نگاهی انداخت و جسد **تیبالت** را دید که مثل موم شمع، رنگ پریده بود. **ژولیت** روی تخته سنگ مرمری خوابیده بود و کفن او به سفیدی جامه‌ی عروس‌ها بود. **رومئو** با فریاد به طرف **ژولیت** دوید و چهره‌ی او را غرق در اشک کرد.

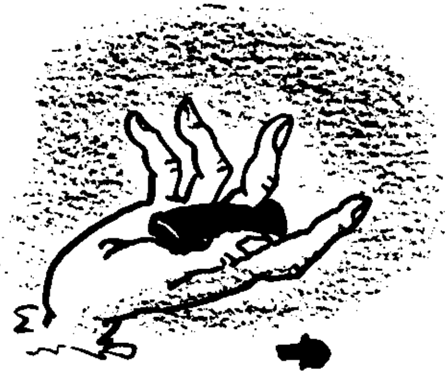
او فریاد زد: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. می‌خواهم زیبایی تو آخرین چیزی باشد که چشمانم می‌بینند! دلبرم! در زمان زندگی نتوانستیم به هم برسیم، اما بعد از مرگ، هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند!»





رومئو چوب پنبه‌ی در بتری زهر را برداشت و آن را بـه طـرف لب‌هـایش بـالا بـرد. طـعم مشمئزکننده‌ی سم گـلویش را سـوزانـد. سـپس، تاریکی او را فراگرفت. چند لحظه بعد صدایی جز پت پت مشعل شنیده نمی‌شد.

ناگهان ژولیت شروع به نفس کشیدن کرد. او آه و ناله‌ای کرد، چشمانش را گشود و رومئو را دید که با بتریِ خالی زهری در دستانش، بی‌جان کنارش افتاده بود.



ژولیت نخست فکر کرد کـابوس مـی‌بیند. ولی وقتی خود را به رومئو رساند، چهره‌اش را لمس کرد و رایحه‌ی تند زهر را استشمام کرد، دانست که کـابوس او واقـعیت دارد و نـقشه‌ی فریار لارنس به طور وحشتناکی غلط بوده است.

ژولیت شـانه‌های رومـئو را در گـرفت، او را تکان داد و داخل موهایش اشک ریخت.





ژولیت آهسته گفت: «کاش کمی بیشتر صبر کرده بودی!»

او مأیوسانه در کنار رومئو نشست. امید داشت که سم باقی‌مانده سبب شود تا او هم بمیرد. سپس درخشش نور مشعل را که روی خنجر کمربند رومئو سوسو می‌زد، دید. ژولیت خنجر را کشید و نوک آن



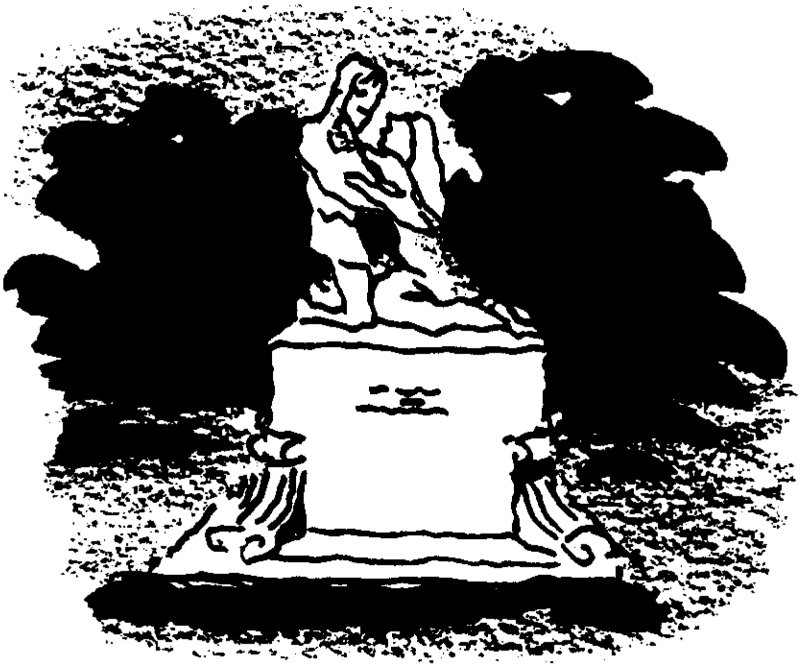
را روی قلبش گذاشت. بعد گفت: «اکنون ای خنجر! مرا به عشقم برسان!» این را گفت و با تمام قدرت خنجر را فشار داد.

فریار لارنس عاشقان را چند ساعت بعد دید. آنان مثل کودکانی در کنار یکدیگر به خواب رفته بودند.



با مرگ **رومئو** و **ژولیت** نفرت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** هم با آنان مرد. دو خانواده‌ی داغ‌دار موافقت کردند که **رومئو** و **ژولیت** باید با هم دفن شوند. آن‌ها مجسمه‌ای از عاشق‌ها را بر بالای قبر آنان نصب کردند. روی پایه‌ی مجسمه این کلمه‌ها حک شده بود:

روزگار داستانی غم‌انگیزتر از داستان رومئو و ژولیت به خود ندیده است.



آفتاب حزن از شدت اندوه سر خود را بیرون نمی‌آورد.
از این جا بروید تا از این اتفاق اندوهبار سخن بگویید.
شاهزاده‌ی ورونا

عشق و نفرت در رومئو و ژولیت

شکسپیر در **رومئو و ژولیت** دو احساس قوی انسانی، یعنی عشق و نفرت را به هم پیوند می‌زند.

نفرت شدید در **رومئو و ژولیت** ناشی از خصومت بین خاندان **مونتاگو** و **کاپولت**، دو خانواده‌ی ثروتمند در شهر ایتالیایی **ورونا**ست. دار و دسته‌ی دو طرف در خیابان‌ها به درگیری می‌پردازند و شاهزاده‌ی **ورونا** به خاطر جلوگیری از خون‌ریزی دستور توقف می‌دهد.

منشأ عشق آتشین **رومئو** و **ژولیت** از مجلس جشن در خانه‌ی **کاپولت** شروع می‌شود که با اولین برخورد عاشق همدیگر می‌شوند.

ژولیت از خاندان **کاپولت** و **رومئو** از خاندان **مونتاگو**ست. نخستین لحظه‌ای که آنان همدیگر را می‌بینند، سرنوشتشان رقم می‌خورد. **تیبالت** پسر عموی **ژولیت** آنان را با هم می‌بیند و سوگند یاد می‌کند انتقام آن‌چه را که اهانت به خاندان خود می‌داند، بگیرد.

شکسپیر نشان می‌دهد که عشق و نفرت به روشی که در آن مردم بدون اندیشیدن عمل می‌کنند، چه شباهت عجیبی با هم دارند. نفرت سبب مرگ بهترین دوست **رومئو**، **مرکوتیو** و پسر عموی **ژولیت**، **تیبالت** می‌شود. عشق، **رومئو** و **ژولیت** را به یک سری حوادث غم‌انگیز می‌کشاند. عروسی شاد آنان به گونه‌ای به پایانی تأسف‌بار ختم می‌شود.

در پایان نمایش، عاشقان جوان مرده‌اند و خاندان **مونتاگو** و **کاپولت** به هم نزدیک و دارای احساس قوی مشترکی می‌شوند ـ اندوه. عشق و نفرت آنان اکنون منتفی است و آن‌چه بر جا مانده، حزن است.